

# ژیوار

فرزانه فرخ پور

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : فرخ پور. فرزانه  
عنوان و نام پدیدآور : ژيوړا / فرزانه فرخ پور.  
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 1 - 274 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴  
رده بندی کنگره : PIR  
رده بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۰۵۴۵۲

**نشر علی** : خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶  
امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

### ژيوړا

#### فرزانه فرخ پور

ویراستار: س. مهربانی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: تابستان ۹۸

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 274 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## بسم الله الرحمن الرحيم

بعضی روزها به سختی خودمو نگه می دارم. زمانی که روزگار منو پایین می کشه و می خوام تسلیم شم درست زمانی که دارم خودمو می بازم، تو به دادم می رسی و بهم قوت قلب می دی.

بی تو تباهم، هرگز به تو شک نمی کنم، لطف تو بی منتهاست  
هر چند بدبختی ها از همه طرف بیاره.  
می دونی که تمام دار و ندار منی  
وقتی نیایش منو می شنوی.  
لبخند می زنی.  
تو نجاتم دادی.

من باور دارم که خدا عشق است و مرا بس.  
از امروز به بعد تا ابد دیگه در خودم سرگردان نخواهم بود  
چرا که من مال توام تا وقتی که منو به خونه برگردونی.  
چشمام رو می بندم و می شنوم که زمزمه می کنی  
تو تنها نیستی، تو تنها نیستی.  
بعضی روزها دیگه نمی تونم ادامه بدم، تلو تلو می خورم و سقوط  
می کنم و سرمو به باد می دم  
اما دستت رو به سوی من دراز می کنی و بلندم می کنی.  
بارهای بار، آره تو این کار رو می کنی.

### مقدمه

بررسی پرونده های طلاق در ایران نشان می دهد که در هر ساعت تعداد قابل توجهی به دلیل خیانت از یکدیگر جدا می شوند. برخی کارشناسان گفته اند که خیانت در جامعه ی ایرانی زیاد شده و درصد طلاق هایی که به این خاطر است بالا رفته و همچنان رو به افزایش است.  
از طرف دیگر در گذشته خیانت تنها از سوی مردان بود اما در حال حاضر خیانت زنان هم افزایش یافته و آمار دقیقی در این باره وجود ندارد.

"زیوار"

مثل بودن وسط جهنم، بودن وسط شعله‌های سرخ و سوزان آتیش

داشتم می سوختم. همه چیز داشت می سوخت

مثل دیروز مثل همیشه.

می سوختم از آتیشی که خودم با پای خودم واردش شدم، می سوخت

از آتیشی که ناخواسته توی وجودش به پا کردن بدون این که حق انتخابی

داشته باشه.

دستم رو می دارم روی معده‌ی دردناک و ملتهم.

معده‌ای که سوزشش خیلی عمیق و از شدت درد چشمام رو بیشتر

روی هم فشار می دم هر چند بعضی وقت‌ها حس می کنم این معده‌ام

نیست که می سوزه این قلبمه که این جور می سوزه و هر ثانیه بیشتر از قبل

به آتیش کشیده می شه.

شاید...

تمام زندگی من پر شده از شایدها و نیایدها،

باورهای غلط، یادهای فراموش نشده، یادهای پر خاطره.

چشمای بی خوابم هنوز بسته است و اصلا دلم نمی خواد بازش کنم،

دلم نمی خواد دیگه نگاهم به هیچ جا بیفته.

آخه من با چشمای بسته هم می تونم فضای دلگیر و گرفته‌ی

اتاق خواب مشترکم رو تصور کنم.

با همون چشمای بسته از جام بلند می شم و روی تخت به هم ریخته‌ام

می شینم؛ تختی که به هم ریختگی اش حاصل بی خوابی منه، حاصل جون

کندن‌های شبانه و حاصل نبودنش.

یه تخت خواب دونفره که حالا دیگه واسه جسم ضعیف من زیادی

بزرگه و همین بزرگیشه که من رو می ترسونه و بی خواب می کنه.

آره من از تخت بدون حضور اون می ترسم، از خواب بدون اون و از

خونه‌ی خالی از حضورش می ترسم.

من حتی از زندگی بدون اون هم ترس که هیچ وحشت دارم.

دستم رو می کشم روی پیشونی خیس از عرق سردم آخ که چه قدر

سرم درد می کنه.

باز هم همون میگردن و سرگیجه‌ی لعنتی، باز هم همون گیجی های اول

صبح، صبح‌هایی که بی اون صبح می شه.

آروم چشمام رو باز می کنم، چشمایی که خیلی وقته دیگه روشنایی رو

نمی بینه و حس نمی کنه.

همه جا تیره‌اس... گرفته‌اس... پر از غبار و مه

همه جا خاکستریه مثل زندگی مشترکم

نگاه خسته از بی خوابی شبانم می افته روی پرده‌های تیره و کشیده،

پرده‌هایی که دیگه هیچ وقت کنار نمی ره.

اون لعنتی می دونست که من متنفرم از سیاهی اما حالا انگار که خودمم

عادت کردم به این همه خاکستری بودن شایدم دیگه توانی واسه‌ام نمونه

و یه جورایی تمام تلاشم واسه موندن ته کشیده.

حالا دیگه ان قدر خسته‌ام که حتی نمی تونم مقابله کنم.

نه مطمئنا من دیگه نمی تونم دووم بیارم. من دیگه امیدی ندارم برای

جنگیدن و صبور بودن.

این روزها انگار ریشه‌ی احساسم خشکیده و بی حس بی حسم، سردم

و بی تفاوت به همه چیز و همه کس.

بتوی چروک خورده رو کنار می زنم و تن لخت و سُستم رو می کشم

طرف آینه‌ی دراور؛ آینه‌ای که این روزها به طرز غریبی غبار گرفته‌اس مثل درون من.

روبه‌روی آینه‌ی کدر وایمیستم و انگشت اشاره‌ام رو می‌کشم روی پوست صورتم و زیر چشم‌ام.

یه صدایی مدام توی گوشمه، صدایی که هر چی بیشتر بهش گوش می‌کنم بازم چیزی ازش نمی‌فهمم. نگاهم مثل تمام این روزها میخ آینه‌اس.

انگار که آینه‌ی غبار گرفته و پُر لک هم داره ملامت و سرزنشم می‌کنه. گلایه می‌کنه از دیدن چشم‌های گود افتاده‌ام، از خط کبودی که انگار فقط من و این آینه‌ی کثیف شاهدش هستیم.

سعی می‌کنم به تصویر دختر توی آینه لبخند دلجویانه‌ای بزنم، به تصویریری که دیگه شاد نیست.

می‌خوام دلش رو به دست بیارم دلی که ازم رنجیده، از تصمیمم، از رفتارم.

از ریسک بزرگی که به قیمت جوونیم تموم شد، به قیمت تمام هستیم. هر چند من هنوز هم نمی‌خوام قبول کنم که اشتباه کردم شاید چون هنوزم این اشتباه رو دوست دارم مثل بودنم توی این خونه.

من حتی حضور کم‌رنگش رو هم دوست دارم.

من دوست دارم اون اخمای درهمش رو، اون قیافه‌ی عبوس و گرفته‌ی این روزهایش رو، من حتی سردی چشم‌اش رو هم دوست دارم.

دوستش دارم حتی اگه مال من نباشه.

لبام کشیده می‌شه و طرح یه پوزخند نقش می‌بنده روشون.

پوزخند به تمام خوش باوریام، به رویاها و آرزوهای پوچم، به دیوونگی‌هام.

چشم‌ام رو روی هم می‌ذارم و به این فکر می‌کنم که من از کی این همه مجنون شدم؟!

ذهنم به گذشته‌های نه چندان دور پُر می‌کشه و از میون همه‌ی روزها و شب‌های تلخ و شیرین عبور می‌کنه، از تنهایی شب‌هام و هم آغوشی‌های زودگذر می‌رسه به یک شب گرم زمستونی پر از نور و روشنایی.

شب آرزو هام؛ یه شب رویایی که فقط خودم توی رویای شیرینش غرق بودم ان‌قدر غرق بودم که راهم کج شد و بیراه شد.

چه قدر به نظرم دور اون شب رنگی و نورانی و پر استرس، چه قدر شلوغ و چه قدر همه‌الکی شادن و بی‌خودی می‌خندن و حتی خنده‌های مصنوعی و تلخ ظاهریشون هم دل غرق از شادی من رو اذیت نمی‌کنه.

آخه واسه من چه اهمیتی داشت نگاه‌های پوچ و خالی اطرافیانم وقتی روزها و شب‌ها واسه رسیدن به اون شب حسرت‌ها کشیده و توی خلوت خودم اشک‌ها ریخته بودم.

منی که فقط خدا می‌دونه چه قدر ذوق کردم از دیدن خودم توی آینه و چه قدر لبخند عمیق بود از دیدن دختر سپید پوشی که دیگه هیچ چیزی سد راه خوشبختیش نبود.

دختری که لباس سراسر سفید و درخشانش مثل لباس فرشته‌ها بود و تاج روی سرش مثل یه پری.

ولی من پری نبودم، نه پری که اون می‌خواست.

اونی که حتی یه ثانیه هم ذوق نکرد از دیدنم، لبخند نزد و دلش نلرزد.

دلش سیاه شده بود... سیاه

اون شب دلش کجا بود؟! با کی بود؟!

اون شبی که من توی رویاهام غرق بودم اون تو فکر کی بود؟

مرد من با رویای کی داشت زندگی می‌کرد؟

آره انگار که از همون شب شروع شد. شبی که تمام آرزو هام آواری شد و مثل یه زمین لرزه‌ی مهیب روی سرم فرو ریخت.

همون شبی که تا صبح لباس عروس بر تن توی همین تخت دو نفره‌ی بزرگ و چروک نخورده‌ی قشنگم اشک ریختم. شبی که آینه‌ی شفاف و پر زرق و برقِ بختم شکست و انگار که همراه خورده شیشه‌های آینه قلب منم تکه تکه شد. تمام وجودم له و زخمی شد. آره من از همون شب نابود شدم، فراموش شدم و شایدم از همون شب نفرین شده مُردمو دیگه هیچ وقت زندگی نکردم.

سر پر از فکرهای درهم برهمم رو تکونی دادم و پاهام رو روی زمین کشیدم

یه دوش آب گرم بهترین مرهم بود واسه ذهن خسته و درگیرم.

خونه‌ی کوچیک و دوست داشتنیم مثل همیشه ساکت و آرومه بدون این که کوچکترین صدایی به گوش برسه. انگار که هیچ کس نیست و هیچ وقت احدی توی این خونه زندگی نکرده و نمی‌کنه و حتی نفس هم نمی‌کشه. انگار همه چیز خوابه. یه خواب عمیق، همه چیز مُرده‌اس، همه چیز بی‌صداس، نه صدای زنی، نه مردی، نه کودکی، نه حتی آواز پرنده‌ای هیچی، انگاری این خونه هم مثل من تموم شده، انگار که همه دست کشیدن از تلاش، تلاش برای موندگاری برای بودن.

بعد از یه دوش نسبتاً طولانی با حس سبکی خفیفی نگاه خالی و ناامیدم رو از چهار دیواری نیمه روشن و غرق در سکوتم گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. اتاق تنهایی‌هام، اتاق همیشه تاریکم.

روبه روی آینه ایستادم و به جای چشمای مشتاق همسرم به خودم نگاه

کردم.

همسر دوست داشتنی من.

با حس دلتنگی زیاد حوله‌ی آبی رنگم رو از روی موهام پایین کشیدم. موهای خیس و نم دارم دورم پنخس شد. موهایی که یک زمانی عاشق رسیدگی بهشون بودم حالا حساسی بلند و نامرتب شده دیگه حتی حوصله‌ی چیدن موخوره‌های پایینش رو هم ندارم.

واقعا این منم؟

با این خط کبود زیر چشم و نگاهی پوچ و خالی؟

نگاهم رو از روی صورت گل انداخته از داغی آب می‌گیرم و موهام رو آروم و با حوصله خشک می‌کنم.

یعنی مرد من امروز برمی‌گرده؟

بعد از سه روز و سه شب خونه نیومدن، سه روز و سه شب بی‌خبری و نگرانی و انتظار.

هر چند زندگی من فقط شده انتظار، انتظار یک لحظه در کنار هم بودن خوشی کردن و لذت بردن، انتظار دیدن لبخند روی لباس و حس گرمی دستاش.

لمس آغوش مردونه و شوهرنش، آغوش مردانه‌ای که این روزها به طرز عجیبی سرده.

موهای تاب دار و سیاهم رو می‌بافم و روی شونه‌ام رها می‌کنم. هم‌زمان نگاهم از روی حلقه‌ی ساده‌ی خوشگلم سر می‌خوره تا روی انگشت‌های ظریف و باریکم، انگشت‌هایی که چند وقتی می‌شه گره نمی‌خوره تو دست‌های مردونه و گرمش.

دست‌هایی که دیگه نوازش‌گر نیست.

دارم کم‌کم پیش خودم اعتراف می‌کنم، شایدم دارم شک می‌کنم.

به زن بودنم... به مرد بودنش.

حالا من به همه چیز این زندگی شک دارم.  
دستم به سمت رژلب براقم می‌ره و برمی‌گرده، واقعا نیازی هست  
آرایش کنم؟

نه نیست! اون‌که تازگی‌ها به صورت من نگاه هم نمی‌کنه.  
همون لحظه صدای چرخیدن کلید باعث می‌شه قلبم فرو بریزه و  
تپش‌های ملایمش محکم و کوبنده بشه.

لبم رو عصبی روی هم فشار می‌دم. لعنت به من، لعنت به من که هنوزم  
دوستش دارم و با حس بودنش بی‌تاب و بی‌طاقت می‌شم.

رژلب براق بد جوروی بهم دهن کجی می‌کنه ولی من به سختی نگاهم  
رو ازش می‌گیرم، کمی عقب‌تر می‌ایستم و به ظاهرم نگاه میکنم.

به موی بافته شده‌ی ضخیم و نسبتا بلندم، به صورتی که روزبه‌روز  
لاغرتر و رنجورتر می‌شه.

دستم رو آرام می‌ذارم روی قلبم و چندتا نفس عمیق و پشت سر هم  
می‌کشم، قلبی که یک بند توی سینه‌ام می‌تپه. لعنتی همیشه همین‌طوره  
وقتی نزدیکم بی‌قرار و ناآروم می‌شم.

نفس‌هام حالت طبیعی نداره و یه چیزی از اعماق وجودم یک بند اونو  
صدا می‌زنه.

همسرم رو، همسری که این روزها عجیب از من فراریه.  
دلم می‌خواد به پیشوازش برم و با شور و شوقی همسرانه، تن  
مردونه‌اش رو به آغوش بکشم.

مثل همه‌ی زن‌ها...  
ولی من نمی‌تونم آخه زندگی من با همه‌ی زن‌ها فرق داره، مرد من  
فرق داره.

دلم می‌خواد به سمتش پرواز کنم و با تمام وجود بغلش کنم. از گردنش

آویزون بشم و صورت خسته‌اش رو بوسه بارون کنم.  
مثل رویاهای دخترونه‌ام مثل خیال‌بافی‌های گذشته‌ام آخه همیشه  
زندگیم رو همین جور تصور می‌کردم اما حالا همه چیز چه قدر با خیالات  
گذشته‌ام فرق داره، چه قدر من فرق دارم.

چه طور فکر می‌کردم زندگیم سراسر عشق و آرامش می‌شه؟ چرا فکر  
می‌کردم خوشبختم؟

چشم‌ام رو با حرص آشکاری روی هم فشار می‌دهد و نفسم رو پر  
صدا بیرون می‌فرستم

باز هم همون افکار منفی، باز هم همون شک و دودلی‌های چند روزه  
و باز هم همون غوغای درونم که داره کم‌کم نابودم می‌کنه، بعد از آخرین  
دعوا مون، بعد از سه روز انتظار گُشونده و ندیدنش.

نبودنی که من رو بیشتر تحریک می‌کنه، بیشتر جریم می‌کنه.

آب دهنم رو قورت می‌دهم و با ترس و دودلی به سمت در می‌رم. به  
محض این‌که پام رو از اتاق بیرون می‌ذارم و به طرف سالن می‌چرخم  
می‌بینمش که روی کاناپه‌ی کرم رنگ گوشه‌ی سالن نشسته و سرش رو به  
عقب تکیه داده و چشم‌اش رو بسته.

خسته‌اس؟ حتما شب رو نخوابیده مرد بد خواب و کم خواب من.

زیرلب زمزمه می‌کنم مثل من گیانگم (عزیزم).

نگاهم از روی چهره‌ی خسته و سردش به روی دست بدون حلقه‌اش  
سُر می‌خوره ناخودآگاه نفس آه مانند و پر حرصی می‌کشم و به سمت  
آشپزخانه می‌رم.

شاید یه لیوان آب خنک شدت این بغض سنگین و حجیم توی گلو  
رو کمتر کنه.

آب سرد رو یک نفس سر می‌کشم و با حرصی ناشی از شنیدن

نفس‌های آروم و منظمش لیوان خالی رو محکم روی کانترا چوبی می‌کوبم.

با پیچیدن صدای بلندی، بدنش تکون محسوسی خورد و چشمش از هم باز شد.

یک لحظه قلبم لرزید از تصور خواب بودنش، از تصور این‌که مرد خسته و بد خواب من برای لحظه‌ای خوابش برده و من بی‌رحمانه بیدارش کردم.

گردنش رو به سمتم چرخوند و با گیجی و منگی حاصل از خواب چند دقیقه‌اش بهم زُل زد.

نگاهم رو دوخته بودم به چشمای گرد شده و بازش، به چشمای قرمز و خیره‌اش، چشمای سرد و بی‌روحي که انگار تمام دنیای منه.

انگشتام هنوز دور لیوان ترک خورده چنگ شده در حالی که سر انگشت‌هام از فشار زیاد سفید به نظر می‌رسه.

این چشم‌های خسته و بی‌محبت داره تحریکم می‌کنه و انگار که اون حس درونیم داره موفق می‌شه، حسی که تموم این چند روز لحظه‌ای رهام نکرده.

دلم شور می‌زنه... پاهام ضعف می‌ره...

دلم داره کم‌کم می‌ترسه...

می‌ترسم از خودم و این همه حرص خفه شده توی وجودم، صدام اما نه می‌لرزه و نه بغض داره فقط کینه است و دلخوری‌های همیشگی و تلنبار شده روی هم.

— به خون‌ات خوش اومدی عزیزم نوشیدنی چی می‌خوری برات بیارم؟

از جاش بلند شد و آروم و با حوصله به سمتم اومد در حالی که نگاه

سرد و محکمش توی چشمای عصبانی و لرزونم قفل شده بود.

لبم رو با زبونم تر می‌کنم و سعی می‌کنم کمی نفس بگیرم، سعی می‌کنم آروم باشم و با آرامش حرفام رو بزنم.

من نمی‌خوام باز هم از دستش بدم ولی راستش دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم. من خسته‌ام از همه چیز.

از این تلاش یک‌طرفه و بی‌حاصل خسته‌ام، از این همه امید واهی و این همه انتظار تموم نشدنی خسته‌ام.

دندونم رو روی لبم فشار می‌دم و دستم رو روی معده‌ی خالی و پر سوزشم می‌ذارم.

دستاش رو از دو طرف روی کانترا می‌ذاره و فقط نگاه می‌کنه.

بدون این‌که ترسی توی چشمش باشه. چشمش مثل دو تیکه یخ بود؛ سخت و سرد!

از شدت بغض و کینه به سمت عقب برمی‌گردم لیوان رو با حرص آشکاری توی سینک پرت کردم.

صدای صد تیکه شدنش توی آشپزخونه می‌پیچه ولی دل هزار تیکه‌ی من خنک نمی‌شه.

انگار که تازه از خواب بلند شده باشه قدم‌هاش رو به طرفم تند کرد و منو با یه حرکت به طرف خودش کشید در حالی که فشار دستاش روی بازو هام هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد و فشار عصبی من هی بیشتر و بیشتر.

— تو چته؟

پوزخند می‌زنم و براق می‌شم تو صورتش.

— بعد از سه روز برگشتی خونه تازه می‌گی چته؟!

چشم‌ام رو بستم و باز نفس کشیدم.

— کجا بودی؟ این سه روز کجا بودی لعنتی؟

— آروم باش!

تُن صدای پایین و لحن بی تفاوت و سردش آتیش به جونم کشیدو. به جای آروم کردنم صدام رو بیشتر در آورد.

صدایی که از رنج زیاد حالا دیگه فریاد شده بود.

— تو بگو چته؟ بهم بگو چه مرگنه، چرا نمی‌خوای فراموش کنی؟ هنوزم نمی‌خوای ببخشی، نمی‌خوای کوتاه بیای، من دیگه نمی‌تونم این همه فشار و تنش رو تحمل کنم. چرا نمی‌خوای بفهمی!؟

فشار دستاش کمتر می‌شه و چشماش...

نه چشماش هنوزم دو تیکه یخه! نگاه دلگیر و پر غم رو می‌دوزم توی چشمای بی‌روحش، چشمایی که بی‌خیالی عمیقش بیشتر از قبل جریم می‌کنه.

آروم پلک می‌زنه بی‌این‌که حالت چهره و نگاهش عوض بشه، بی‌این‌که حتی صداش کمی بالا بره.

— تو مجبور نیستی تحمل کنی این راهیه که خودت...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و مشت گره خورده و محکم رو کوبیدم تخت سینه‌اش.

— تمومش کن دیگه

گلووم از فریاد می‌سوخت و دهنم خشک و بد طعم شده بود.

پلک‌هام رو تند تند به هم می‌زدم تا مبادا اشکم بریزه.

صدام انگار حالا از ته یه چاه درمی‌یاد، یه چاه عمیق و سیاه!

— بی‌انصاف چرا انقدر سخت مجازاتم می‌کنی؟؟

ولی اون با همون بی‌خیالی و خونسردی همیشگی و ذاتیش سرش رو

پایین انداخت، میچ دستم رو گرفت و بالا آورد.

دست مشت شده و سردم روی لباس ثابت موند و حس یک بوسه‌ی کوچیک. اشکم چکید.

آروم لب زد و دستم از تری لبش خیس شد.

— برو... تو آزادی

با کم شدن فشار دستش، دستم میون آسمون و زمین رها شد و تمام وجودم معلق موند.

هم‌زمان به طرف سالن بر می‌گرد و من از جامی پر دستم رو محکم روی ستون آشپزخانه می‌گذارم تا سد راهش بشم.

حالا صدام انقدر سرد و لرزونه که تیره‌ی پشتم هم از سرماش مور مور می‌شه.

سرم رو به طرفین تکون می‌دم و اشکام تند و پشت سرهم روی صورتم سُرمی خورن.

— نمی‌ذارم بری من نمی‌ذارم این جور ی و لم کنی و بری؛ تو امروز باید با من حرف بزنی، باید بگی چرا با من این جور ی می‌کنی؟ بهم بگو من تاوان کدوم گناه رو دارم پس می‌دم که سه روز بی‌خبر ولم می‌کنی و می‌ری؟ تاوان هوس بازی‌های...

چشمای به خون نشسته و نفس‌های بلند و نامرتبش حال رو بدتر می‌کنه.

— خفه شو

صدام از بغض می‌لرزید و از فریادهای پی‌درپی خش می‌خورد.

— ازت متنفرم، ازت بدم می‌یاد.

چشمای سردش حالا از عصبانیت سرخ و سخت شده بود.

— منم دقیقاً همین حس رو دارم. باز هم بهت می‌گم برو، هم خودت رو راحت کن و هم من رو.

با تموم شدن حرفش دستم رو محکم پس می‌زنه و به طرف اتاق قدم‌هاش رو تند می‌کنه.

صدای پاش مثل پتک تو سرم می‌خورد حتی برنگشت تا نگام کنه که چه‌طور زانو هام خم می‌شن و گوشه‌ی کانتر سر می‌خورم.

صدای نفس‌های نامرتبش رو می‌شنیدم اما...

دستم رو دور زانو هام حلقه می‌کنم و تو خودم مجاله می‌شم. صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو می‌شنیدم و بوی عطر تلخ و سردش تو مشام می‌پیچید.

سرم رو به سختی بالا می‌گرفتم تا نگاهش کنم. چشمای خشمگین و پر کینه شو به من می‌دوخت. چشماش ترسناک و بی‌رحمه و من می‌ترسم. — مسیح؟

اون هم منو و هم صدای پر تمنام رو ندید می‌گیره و همراه با کیف دستی چرمیش از در بیرون می‌ره.

چشمام می‌سوزه و هق می‌زنم، گونه‌هام خیس و هق می‌زنم. چیزی درون قلبم می‌سوزه و من حتی دیگه متوجه گذر زمان هم نمی‌شم و توی تاریکی مطلق فرو می‌رود.

نمی‌دونم چه قدر گذشته اما دیگه جونمی واسه اشک ریختن ندارم با این حال قفل دستام رو دور زانوم محکم می‌کنم. سرم رو روی پام می‌ذارم و صدای گریه‌ام شدیدتر می‌شه، صدای بلند به تاوان تمام اشتباهاتم.

آره من اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم. من خطا کردم من مقصرم.

صدای بلند گریه‌هام همراه با اعتراف دردآلودم چهار دیواری کوچیکم رو پر از غم و ماتم می‌کنه.

۳ سال قبل

با دسته کلید مخصوص خود در را باز کرد و داخل آپارتمان نقلی و کوچکش شد، خانه‌ی دوست داشتنی‌اش که با حضور گرم او معطر بود از خاطره‌های ریز و درشت یک سال اخیر.

خاطراتی همانند قند شیرین شیرین... مملو از عشق و محبتی دوجانبه... پر از لحظه‌های ناب و فراموش نشدنی.

به محض ورود و پیچیدن بوی خوش غذا در مشامش با ولع خاصی بینی‌اش را بالا کشید و سینه‌اش را پر از عطر خانه‌ی گرمش کرد.

انگار که همه جای خانه بوی او را می‌داد، بوی تن و بدن محصور کننده‌اش را.

کلید و کیف دستی چرمش را روی میز رها کرد و به سمت اتاق مشترکشان رفت، هم‌زمان با نزدیک شدنش صدای موزیک آرام و ملایمی گوش‌هایش را نوازش داد.

همراه با لبخندی عمیق، در نیمه باز اتاق را آرام هل داد و داخل شد. نگاهش درون اتاق طوسی رنگ چرخید و در آخر روی او ثابت ماند، روی زن دوست داشتنی روبه‌رویش.

پری زیبایش پشت به او جلوی آینه ایستاده بود و همراه با زمزمه‌ی آهنگ آرایش می‌کرد در حالی که کاملاً هماهنگ با ریتم آهنگ کمر خود را نرم و آرام تکان می‌داد و برای خود دلبری می‌کرد.

مثل همیشه کامل، بی‌نقص، زیبا و دل‌فریب بود.

مسوهای لخت و زیستونی‌اش زیبایی دورش ریخته و صورت عروسکی‌اش را قاب گرفته بود.

از همین فاصله هم می‌توانست برق چشمان زیبایش را ببیند، برقی که او را گرفتار خود کرده و هر لحظه دلش را بیش‌تر از قبل می‌لرزاند و

بی تاب می کرد.

دیگر توان ایستادن و نگاه کردنش را نداشت. خوب می دانست که حالا تحمل این فاصله ی چند متری را هم ندارد.

آرام نزدیک شد.

پس از چند لحظه ی کوتاه صدای خنده ی آرام و دلبرانه ی پری باعث شد نگاهش را از آینه به او بدوزد.

— به چی می خندی شیطون کوچولوی من؟ من که همین جوری نابودتم، می خوای نابودترم کنی؟

لبخند پریسان عمیق تر شد و ناز چشمانش هم بیشتر، تمام وجود این زن تک تک حرکاتش پر از عشوه های خاص بود.

پراز مستانگی و دل فریبی، آن قدر که با یک نگاه و سوسه گرش می توانست هر مردی را شیفته ی خود کند.

هم زمان صدای پرناز و عشوه گرش گوش های مسیح را قلقلک داد.

— با این که سلامت رو نشنیدم ولی خسته نباشی عزیز دلم.

مسیح با لبخندی مردانه از او جدا شد و روی تخت نشست، دستانش را از دو طرف روی تخت گذاشت و خیره خیره سرتاپایش را نگاه کرد.

با چشمانی نکته سنج که از شیطنت برق می زد و حریر صاف می درخشید

— آگه می خوای بدونی که... نه عزیزم من واسه تو هیچ وقت خسته

نیستم، می دونی که چه انرژی دارم واسه ات.

پریسان ابرویش را بالا انداخت و با ناز ذاتی اش موهایش را پشت

گوش فرستاد، موهایی که به تازگی کوتاه و رنگ کرده بود و حالا بلندی اش به زور تا سر شان هایش می رسید.

— اون رو که باید دید. آخه عزیزم شنیدن کی بود مانند دیدن، البته هم

دیدن و هم...

سپس زیرچشمی نگاهش کرد و با لبخند زنانه ای به سمتش رفت و روی پاهایش نشست. دستان مسیح دور کمرش حلقه شد و پریسان دست دور گردن همسرش انداخت.

— امتحانش مجانی واسه ات.

سپس صدایش را پایین آورد و نگاهش روی همسرش خیره ماند.

— می توئم همین الان...

پری با دست ضربه ی آرامی به سینه اش زد.

— آه مسیح؟ شما مردا به چه چیزایی فکر می کنین!

مسیح حرفش را قطع کرد و او را بیشتر به خود نزدیک کرد.

همراه با اخم و چشم غره ی پریسان صدای قهقهه مسیح بلند شد.

— نه دیگه عزیز دلم وقتی این جور برام دلبری می کنی خب منم شیفته ات می شم.

دستان پریسان با رضایت درون موهایش چنگ شد، انگشتانش را آرام در میان موهای خوش فرمش فرو برد و بوسه ی آرامی بر نوک بینی اش نشان داد و سرش را عقب کشید.

— با شکم خالی گری نخون واسه ام مسیح، بذار اول شکمت رو سیر کنم.

مسیح با خنده خودش رو عقب کشید. تن خسته اش را روی تخت رها کرد و دستی در میان موهای به هم ریخته اش کشید.

چشمانش از خستگی سنگین و خواب آلود شده و شکمش به معنای واقعی کلمه به قاروقور افتاده بود.

— مسیح من واقعا حوصله ام سر رفته پس کی می ریم؟ بهم قول دادی

نکنه یادت رفته؟!

چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

– می‌ریم عزیزم نگران نباش، فردا دیگه حتما می‌رم برا گرفتن بلیط.  
 پریسان از روی تخت بلند شد و دامن کوتاهش را کمی پایین کشید.  
 – راستی مسیح جان امشب مهمون داریم، پاشو زودتر ناهارمون رو  
 بخوریم که من خیلی کار دارم واسه شب.  
 مسیح به طرفش برگشت و منتظر نگاهش کرد. پری نگاه داغ و  
 سوزانش را به او دوخت. نگاه اسیر کننده‌ای که هر کسی را بی‌تاب  
 می‌کرد.  
 – قراره سعید و سوگند بیان این جا واسه ی شام.  
 مسیح با لبخند مرموزی نگاهش کرد که باعث شدن اخم‌های  
 پریسان شد.  
 – این جور ی نگام نکن دیگه به خدا خود سوگند زنگ زد گفت که  
 عصر یه سری میان این جا خب منم گفتم یه باره واسه ی شام بیان، بد کاری  
 کردم؟  
 رویش را برگرداند روبه روی آینه ایستاد و به خودش خیره شد.  
 – بیچاره دوست من که این جا کسی رو نداره خب طفلی حوصله‌اش  
 تنهایی سر می‌ره توی این شهر غریب گناه داره دیگه، نداره؟  
 مسیح ابرویی بالا انداخت و از حاضر جوابی محکمش پوفی کشید.  
 – چیزی نگفتم من که پریسان فقط بهتر بود قبلش به منم می‌گفتی  
 شاید من امشب برا خودم برنامه‌ی خاصی گذاشته بودم هر چند  
 این جور ی برنامه‌ی بعد از ناهارمون کلا به هم ریخت.  
 صدای جیغ و اعتراض پریسان همراه شد با خنده‌ی بلند و از ته دل  
 مسیح، هم‌زمان دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و سرش را تکان داد.  
 – بنده تسلیمم فقط تو رو خدا جیغ جیغ نکن. حالا همسایه‌ها فکر  
 می‌کنن که داریم چی کار می‌کنیم.

پری بالشت روی تخت را محکم به سمتش پرت کرد و باز هم جیغ  
 کشید.  
 – خیلی بدجنسی مسیح!  
 مسیح اما در میان خنده‌های از ته دلش نگاهش به پریسان افتاد که  
 درون دامن مشکی جذاب‌تر و شیک‌تر به نظر می‌رسید.  
 از جایش بلند شد و دستش را به در تکیه داد.  
 – من می‌رم یه دوش می‌گیرم تو هم یادت باشه تا قبل از او مدن مهمونا  
 لباست رو عوض کنی.  
 پری با چهره‌ی گرفته‌ای نزدیکش شد و آرام لب زد.  
 – مسیح دوباره شروع نکن لطفا لباسم خیلی هم قشنگه.  
 مسیح چهره‌ی جدی به خودش گرفت و همراه با تن صدای محکمش  
 ابرویی بالا انداخت.  
 – همین که گفتم، خواهش می‌کنم بحث نکن پریسان! فکر می‌کنم قبلا  
 به اندازه‌ی کافی در این مورد حرف زدیم هر سری هم من بهت فهموندم  
 که این جور لباسا فقط واسه توی این اتاقه فقط واسه ی من، من واقعا درک  
 نمی‌کنم چرا من هر دفعه باید اینا رو بهت یادآوری کنم و بازم بحث و  
 بحث.  
 پریسان اخم‌هایش را در هم کشید.  
 – ای بابا مسیح، چرا تو همیشه حرف خودت رو می‌زنی و کار خودت  
 رو می‌کنی.  
 مسیح بی‌توجه به او و چهره‌ی دمغش از اتاق بیرون رفت در حالی که  
 صدای خونسردش بیشتر حرص پریسان را درمی‌آورد.  
 – من حوصله‌ی بحث تکراری ندارم.  
 او رفت ولی نگاه گرفته و پر غضب پریسان هم‌چنان به در اتاق

خشکیده بود و قفسه‌ی سینه‌اش از شدت حرص بالا و پایین می‌شد. صدای نفس‌های تندش در فضای اتاق می‌پیچید و کف پاهایش از شدت حرارت در حال آتش گرفتن بود.

به خوبی می‌دانست که مسیح در این مورد کوتاه نمی‌آید و هیچ‌گاه راضی نمی‌شود. مسیح هر چه قدر هم مهربان و مطیع بود ولی روی عقاید و اخلاقیاتش پافشاری می‌کرد.

دستش را مشت کرد دلش می‌خواست سرش را در دیوار بکوبد. متنفر بود از هر گونه زور و اجبار او فقط می‌خواست رها باشد، آزاد از هر بند و از هر بایدی.

چشمانش را محکم بر هم فشرد و به قطره اشک جمع شده در چشمانش فرصت فرو ریختن نداد.

پس از چند لحظه با حس پایین آمدن فشار بالا رفته‌اش چشمانش را باز کرد و به چهره‌ی دختر درون آینه خیره شد. دختری که چشمان سبز و زمردی‌اش دل هر بیننده‌ای را می‌لرزاند و هر نفسی را بند می‌آورد.

موهای زیتونی و سرکشش را پشت گوش زد و نفس عمیقی کشید. چرا فکر می‌کرد می‌تواند او را در هر زمینه‌ای راضی کند همان‌طور که خودش دوست دارد.

حالا بعد از گذشت یک سال از زندگی با او می‌دانست که بحث در این مورد فایده‌ای ندارد، حداقل با مسیح نتیجه‌ای نخواهد داشت.

روی تخت نشست و دستانش را چندین مرتبه پشت گردنش کشید. تمام سعی‌اش را می‌کرد تا خود را آرام و ذهنش را درگیر هیچ مسئله‌ای جز امشب و مهمانی‌اش نکند. می‌خواست امشب برایش شبی خاص و پر خاطره باشد.

مانند اکثر اوقات در کنار هم بودند نشان حس خوبی از آمدن شب و

تاریکی هوا داشت منتها تا زمانی که فکرش درگیر مسیح و اختلاف سلیقه‌ی مابینشان نمی‌شد.

حالا تمام تلاشش این بود که نه تنها ذهن خود بلکه تمام وجودش را درگیر مهمانی‌اش کند. از جایش بلند شد و پس از انتخاب لباس دیگری و با حسی بهتر مشغول به کار شد.

ظرف کریستال را روی میز وسط سالن گذاشت و میوه‌های شسته شده و تمیز را دانه دانه با نهایت سلیقه درون ظرف چید.

با وسواس خاصی تمام کارهایش را انجام می‌داد و هیچ دلش نمی‌خواست چیزی کم و کسر باشد، می‌خواست مثل همیشه همه چیز را فوق‌العاده برگذار کند.

می‌خواست بهترین باشد در هر زمینه‌ای و این بهترین بودن به چشم بیاید.

نگاهش روی شیشه‌ی براق میز و عکس خود ثابت ماند.

چهره‌ی زیبایش با آرایش خواستنی‌تر شده بود با این وجود گرفتگی در چهره‌اش مشهود بود و به خوبی حس می‌کرد دلگیری‌اش را، دلگیری که در تمام وجودش کم‌کم رخنه کرده و ریشه دوانده بود.

کوتاه نیامدن‌های مسیح و پافشاری‌هایش را به هیچ عنوان دوست نداشت و نمی‌پسندید. او دختری آزاد بود و رها، بیگانه بود با تمامی زور و اجبارها، با تمامی جملات دستوری و تحکم‌ها، با تمامی همین که گفتم‌ها.

بیگانه بود با شنیدن صدایی که زور می‌گفت، حداقل برای او.

برای اوایی که عادت کرده بود همیشه و همه جا خودش باشد و طبق میل خود آزادانه تصمیم بگیرد آن جور که دلش می‌خواهد.

با وجود گذشت دوازده ماه از ازدواجشان با وجود لحظه‌لحظه در کنار

هم بودن باز هم غریبه بود با اخلاقیات و عقاید ناشناخته‌اش در واقع هنوز نتوانسته بود بپذیرد، اخت شود و یا حتی ذره‌ای درک و کمی تحمل کند. هنوز می‌جنگید برای عوض کردن، تغییر دادن و یا مجاب کردن. دستش را دو طرف سرش گذاشت و کمی فشرد باز هم افکار منفی ذهنش را پر کرده و باز هم داشت درگیر می‌شد. برای امشب این فکرها را نمی‌خواست، این درگیری ذهنی را نمی‌خواست، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. با قدم‌های بلند به سمت تلویزیون رفت و صدای موزیک را بلندتر کرد. آن قدر بلند تا تمام گوش‌هایش را پر کند و تمام ذهن و وجودش را هم. چشمانش را بست و به آمدنشان فکر کرد. با فکر کردن به فرا رسیدن ساعاتی دیگر لبخند آرامی بر لبانش نشست و قلب پر تپشش آرام گرفت. هم‌زمان با صدای قطع شدن آب به طرف آشپزخانه پا تند کرد تا میز ناهار را بچیند. دیس برنج زعفرانی را روی میز گذاشت و تکه‌های مرغ برشته شده را هم کنارش در بشقاب‌های گرد و کوچک چید. با آمدن مسیح لبخند آرامی زد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد مشغول کشیدن برنج درون بشقابش شد. ساعتی بعد با شنیدن صدای زنگ در خانه از پشت میز آرایش چوبی‌اش بلند شد و برای لحظه‌ای دستش را روی قلبش گذاشت، قلبی که حالا محکم خود را به درو دیوار سینه‌اش می‌کوبید. برای آخرین بار خود را درون آینه‌ی قدی هلالی شکل سالن برانداز کرد و مسیح را صدا زد. بلوز آستین بلند زمردی‌اش با طرح‌های ریز ساتن، هم‌خوانی خاصی با رنگ چشمانش داشت و می‌دانست که او عاشق این رنگ است.

از یادآوری سلايق مشترکشان لبخند دلبرانه و رضایت‌مندش پررنگ‌تر شد. آرام پلک زد و بعد از فشردن دکمه‌ی آیفون برای خوش‌آمدگویی به مهمانانش به سمت در رفت. هم‌زمان با پایین کشیدن دستگیره و باز شدنش در ورودی، چهره‌ی شیرین و سراسر آرامش سوگند را دید با همان لبخند ملیح همیشگی گوشه‌ی لبان کوچک و نازکش. هم‌زمان با سلام کردن بلند بالا و پیرانرژی‌اش سوگند را در آغوش کشید. سوگندی که همانند همیشه بوی آرامش می‌داد. از ورای شانه‌های سوگند چشمان سبزش در میان چشمان قهوه‌ای سوخته‌ی سعید گره خورد. آرام پلک زد به رسم آشنایی، به رسم مهمان‌نوازی، به رسم بودن. پس از چند لحظه‌ی کوتاه نگاهش را از روی چشمان تیره و خیره‌ی سعید به چشمان معصوم و کودکانه‌ی یاسمن دوخت. سوگند را آرام به داخل خانه دعوت کرد و دستانش را برای به آغوش کشیدن آن کودک تپلی دوست داشتنی جلو آورد. صدایش خوش آهنگ و پرناز بود و خود این را به خوبی می‌دانست، هم‌زمان لبانش به لبخند قشنگی از هم کشیده شد. – الهی قریون این چشمانت بشم من عروسک خوشگلم، بدو بیا بغلم که هلاکت من. یاسمن دستان کوچکش را به طرف پریسان گرفت و از آغوش پدر جدا شد. سعید هم‌زمان با در آوردن کفش‌هایش نفس آه ماندش را رها کرد و اخم‌هایش را در هم کشید.

— خدا شانس بده والا، يه بچه‌ی نيم‌وجبی رو اين جور تحويل می‌گیرن اون وقت به ما يه سلام خشک و خالی هم نمی‌کنن.  
سپس دستش را روی سينه‌اش گذاشت و کمی خم شد.  
— سلام عرض کردم بانو... حال شما خوبه ايشالا؟ اوضاع به کامتون هست؟  
پریسان لبخند کم‌رنگی زد. نفس آرامی کشید و خواست چیزی بگوید که صدای رسای مسیح مانعش شد، مسیحی که حالا پشت سرش ايستاده و دستانش را دور کمرش حلقه کرده بود.  
— سلام سعید جان گل، داداش بفرما داخل سرپا بده.  
سعید با چشمان تیره‌اش مسیح را برانداز کرد.  
— والا اين خانمتون که يه سلام خشک و خالی هم به ما نمی‌کنه بعدشم ما رو هم همین جوری يه لنگه پا لنگه داشته دم در.  
پریسان جلوتر از آن دو به راه افتاد و وارد سالن شد.  
— بيا تو سعید خودت رو هم الکی لوس نکن و بی‌خودی زبون نریز، خریدار نداره.  
مسیح خنده‌ی آرامی کرد و دستان سعید را محکم و دوستانه در دست فشرد.  
سوگند روی مبل تک نفره‌ای نشسته بود و با گوشه‌ی شال نخ‌ی‌اش بازی می‌کرد مثل همیشه آرام، بی‌صدا و پراز صبر و حوصله.  
پریسان هم از همان ابتدا مشغول پذیرای از مهمانانش شد، مهمان‌هایی آشنا که تقریباً يک روز در میان می‌دیدشان.  
یاسمن روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفت و به همه جا سرک می‌کشید همراه با صدای مک زدن‌های محکم‌ش به پستونک صورتی رنگش که آب دهانش را روی چانه‌ی سفید و گردش راه انداخته بود.

نگاه سوگند روی حرکات بچگانه‌ی یاسمنش می‌چرخید و هرازگاهی لبخند آرامی بر لبانش نقش می‌بست.  
مسیح و سعید در حال گفت‌وگو با يکدیگر گاهی با صدای بلند می‌خندیدند و گاهی درگوش يکدیگر پیچ پیچ می‌کردند.  
مسیح هنگام خنده‌های عمیق و از ته دل دست روی قسمت پایینی شکمش می‌گذاشت و گاهی از خنده‌ی زیاد صورتش از درد جمع می‌شد.  
پریسان ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و روی مبل کناری سوگند نشست و پایش را روی پایش انداخت.  
هم‌زمان با مرتب کردن بلوزش، کمی به جلو خم شد و بشقاب میوه را جلوی شوهرش گذاشت.  
— مسیح جان يه کم آرام‌تر عزیزم.  
و به شکمش اشاره کرد.  
نگاه مسیح به روی شلوار چسبان کوتاه و خلخال نقره‌ای درخشانی که جلوه‌ی خاصی به ساق پایش بخشیده بود کشیده شد و برای چند لحظه نگاهش همان‌جا خیره ماند تا اين‌که با شنیدن صدای سعید به خود آمد و نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.  
نفسی که از سر حرص و ناراحتی بود، نفسی که درد و سوزشش را بیشتر می‌کرد.  
— بابا بی‌خیال پریسان اين جونور که چیزیش نيست فقط می‌خواد خودش رو واسه تو لوس کنه. اين جوری خودش رو می‌زنه به موش‌مردگی وگرنه از منم سالم‌تره، اصلاً حال و احوال خودت چه‌طوره؟ می‌بینم که هم‌چنان داری تحمل می‌کنی اين رفیق ما رو، آره؟  
پریسان يک تاي ابرویش را بالا انداخت و چشمان زیبایش را کمی باریک کرد.

– چه می شه کرد سعید خان منم مثل سوگند مجبورم تحمل کنم دیگه.  
– درسته خانم ولی خب قبول کن کار شما خیلی سخت تره من که می دونم، پنهان کاری چرا؟

سوگند در جایش تکانی خورد و کامل به طرف پریسان چرخید هیچ دلش نمی خواست باز شوهرش با پریسان بگو مگو کند و بحث های حوصله سر بر راه بیاندازد، چیزی که گویی عادت همیشگی شان بود.  
– پری جونم نمی خوام دست به کار بشی و من رو خاله کنی؟ فکر کنم دیگه وقتشه یه کوچولو برامون بیاری. من که دارم لحظه شماری می کنم واسه اون روز.

نگاه پریسان در چشمان براق مسیح گره خورد، چشمانی مشتاق و درخشان پرمسیح هم از خدا خواسته دنباله ی حرف سوگند را گرفت و لبخند زد  
– بیا پری خانم ببین سوگند هم نظرش مثل منه، حالا تو هی بگو نه...  
هی ناز کن واسه ام.

پریسان میچ پایش را چرخاند و پابند ظریف و زیبایش تکانی خورد.  
– ولی من که نظرم عوض نشده من حالا حالاها نمی خوام درگیر بچه و بچه داری بشم. بابا من خودم هنوز بچه ام، بچه می خوام چی کار؟!  
سوگند دست روی دستش گذاشت.

– منم از این حرف ها زیاد می زدم ولی حالا یک ثانیه هم نمی تونم بدون یاسی دووم بیارم. باور کن دنیا واسه ات یه رنگ دیگه می شه اصلا همه چیز یه جور دیگه می شه پری.

پریسان به سعید نگاه کرد که ساکت و آرام برای خود میوه پوست می گرفت.

– من نمی خوام، نمی گم بچه بده یا این جور چیزا... نه خیلی هم خوب

و دوست داشتنیه. منم مثل مسیح عاشق بچه ام ولی فعلا واسه من زوده خیلی هم زوده، بابا مگه من چند سالمه اصلا؟

همین جوری ام به هر کی می گم بیست و دو سالمه و تقریباً یک ساله شوهر کردم سرزنشم می کنه دیگه چه برسه بخوام بچه دار هم بشم. با تمام شدن حرفش از جایش بلند شد و بی توجه به چهره ی پکر و دلخور مسیح برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت.

به محض ورودش به آشپزخانه نفس کلافه و سردرگمی کشید، نفسی پر از ترس و اضطراب.

با این که سعی می کرد فکرش را مشغول چیزهای دیگر کند ولی نمی شد، دیگر نمی شد.

بالاجبار ظرف سالاد را از یخچال بیرون آورد و مشغول شد. فکرش حسابی درگیر بود و در خیالات خود سیر می کرد که با شنیدن صدای سوگند از پشت سرش از جا پرید.

بی اختیار ترسید، نفسش تند و قلبش پر تپش شد.

باز هم همان اضطراب های لعنتی و تن لرزان.

با دیدن سوگند نفس آسوده ای کشید و خود را روی صندلی کنار میز رها کرد.

سوگند کنارش نشست و با دقت و ریزینی نگاهش کرد.

– چرا تا صحبت از بچه می شه این جور می بشی؟ خب بگو نمی خوام دیگه این ادا و اصولا چیه، چرا ازدواجت با مسیح رو زیر سوال می بری؟

پریسان اخم هایش را درهم کشید در حالی که از شدت حرص صدایش خش دار و زخمی شده بود.

– آخه چند دفعه باید بگم، هان؟ چند دفعه؟ چرا همه اتون دوست

دارید همه چیز رو به من تحمیل کنید. بابا این زندگی منه خودمم واسه اش تصمیم می‌گیرم نه هیچ‌کس دیگه، من نمی‌دونم چرا باید توی تمام حرف‌هاتون زور و اجبار باشه واسه‌ی من.

سوگند لبخند آرامی زد و دستش را در دست گرفت.

– عزیزم این حرفا چیه که می‌زنی آخه، باور کن منظور من دخالت نبود. من همین جوری گفتم. خوشگل خانم ببخشید، من اصلا نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

پریسان به چشمان آرام و چهره‌ی کمی گرفته‌اش نگاه کرد، به چشمان صبور و مهربانش.

– خواهش می‌کنم سوگند دیگه در این مورد بحثی رو پیش نکش اون هم جلوی مسیح دارم ازت خواهش می‌کنم، می‌دونی که عاشق و هلاک بچه‌اس دوباره هوایی می‌شه هی به من گیر می‌ده منم اصلا حوصله‌ی بحث و جدل ندارم. من به هیچ عنوان نمی‌خوام درگیر شم.

سوگند آرام سرش را تکان داد و نگاهش را به میز دوخت.

پریسان با زیرکی دست زیر چانه‌اش زد، چشمانش حالا روی صورت و حالات چهره‌ی سوگند می‌چرخید.

روی نگاه پر حرفش.

– حالا چی شده تو امشب این همه دمغی؟ چی باعث شده دوست من این همه غمگین و مظلوم بشه؟ بگو کی اذیت کرده تا خودم حسابش رو برسم.

سوگند کف دستش را روی میز سرد گذاشت.

– خسته‌ام پری خیلی خسته.

پریسان با سوالی نگاهش کرد و سری از روی ندانستن تکان داد.

– از چی؟

– از همه چی، از خودم و این روزهای تکراری زندگی، از بی‌کسی‌ها و تنهایی‌هام، بیشتر از همه هم از سعید.

پریسان صاف نشست و دستانش را جلوی سینه جمع کرد.

– سعید؟! مگه چی شده؟ چی کار کرده سعید؟

سوگند نفس آه مانندی کشید.

– سرد و بهونه‌گیر شده، از هر چیز کوچیکی ایراد می‌گیره به همه چیز گیر می‌ده و دعوا راه می‌ندازه. راستش این روزها اصلا حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداره. تا دیروقت که سرکاره وقتی هم می‌یاد خسته و کلافه‌اس انگار یه چیزی آزارش می‌ده، یه چیزی گم کرده و یا شاید کم داره نمی‌دونم. چندین مرتبه سعی کردم باهاش حرف بزنم اما همش بهم جواب سربالا می‌ده، دیگه نه واسه من وقتی داره نه واسه یاسی.

– خب زندگی کردن خرج داره عزیزم، کار نکنه چی کار کنه؟ کار جزیی از مرد و خستگی هم جزیی از کار، این طبیعیه که مردا گاهی خسته و ایرادگیر بشن، بداخلاقی کنن و حوصله نداشته باشن. نباید تو اون مواقع سر به سرشون بذاری و بحث کنی سوگند ولش کن.

سوگند به چشمان زمردی‌اش نگاه کرد.

– تو نمی‌فهمی من چی می‌گم چون مردی داری که مثل بُت تو رو می‌پرسته و ستایش می‌کنه. حرفت رو در هر زمینه‌ای قبول می‌کنه و می‌پذیره از همه مهم‌تر واسه حرف‌ها و نظرات احترام قائل می‌شه پریسان.

پریسان سری تکان داد و پوزخند کوتاهی زد.

– اما این فقط ظاهر قضیه‌اس، تو داری از دور همه چیز رو می‌بینی و این جور پیش خودت برداشت می‌کنی. مسیح شاید به ظاهر یه مرد مطیع و مهربون باشه، آره درسته منم نمی‌گم نیست. مسیح خیلی خوبه

خیلی زیاد ولی خب همیشه هم حرف حرف خودش بوده و البته هست. توی تمام مسائل می‌گه باشه هر چی تو بگی هر چی تو بخوای ولی آخرش می‌بینم اونمی شده که اون می‌خواسته، تمام کارها رو یه جور پیش می‌بره و مدیریت می‌کنه که آخرش حرف خودش بشه. سوگند آرام خندید.

— ولی دوستت داره اونم از نوع عاشقانه، می‌دونی چیه پری گاهی بهت حسودیم می‌شه وقتی رفتارهای مسیح رو می‌بینم عجیب حسود می‌شم.

پریسان سرش را پایین انداخت.

— نه سوگند داری اشتباه می‌کنی هیچ وقت به من حسودی نکن، نه من نه هیچ کس دیگه‌ای چون هر کس زندگی و مشکلات خودش رو داره و هر کس اندازه‌ی خودش خوشبخته.

سپس سرش را بالا گرفت و به چشمان آرام سوگند نگاه کرد.

— اصلا شاید تو بیشتر از من خوشبخت باشی.

سوگند دستش را تکانی داد.

— من حرفم اینا نیست اصلا پری، من می‌گم سعید عوض شده مثل قبل نیست. نمی‌دونم یه جور عجیبی شده خیلی از هم دور شدیم، چه جوری بگم انگاری سرد شده اصلا بعضی وقتا حس می‌کنم که...

پریسان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و اخم ظریفی کرد.

— بی‌خودی نشین پیش خودت از این فکرهای مزخرف بکن سوگند، حتی فکر کردن بهش هم خجالت‌آورده چه برسه که بخوای به زبون هم بیاری. تو اصلا نباید به این چیزا فکر کنی چون تمامش وهم و خیاله که گاهی سراغ تمام زن‌ها می‌یاد، بعدشم سعید درسته یه تخته‌اش کمه ولی همچین آدمی نیست که.

سوگند چشم‌غره‌ی واضحی رفت.

— مگه دروغ می‌گم؟ من موندم تو اصلا عاشق چیه این بشر شدی؟! این همه خواستگار تو دانشگاه داشتی فقط باید دست می‌داشتی رو این یکی که از همه خل وضع تر بود؟ سوگند بی‌صدا خندید.

— خب چی کار کنم دوستش داشتم، بعدشم تو چرا من رو سرزنش می‌کنی؟! خودت چی که یهوایی عاشق و شیفته‌ی مسیح شدی یادت رفته واسه‌اش چی کار می‌کردی؟ وضع و حال تو که بدتر از من بود بنده‌ی خدا. پریسان بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد گویی صورتش هیچ حسی نداشت. خونسرد و آرام از جایش بلند شد. — ولی من عاشق نشدم.

نگاه متعجب سوگند به دنبالش کشیده شد، جمله‌ی آخر پریسان برایش نامفهوم بود و خارج از درک و باور. دیده‌ها و شنیده‌هایش این موضوع را به کل منکر می‌شد. — منظورت چیه؟

پریسان مشغول چیدن ظرف‌ها روی میز شد در حالی که نمی‌خواست سوگند هیچ تعبیر و نتیجه‌گیری از حرف‌هایش بکند و بحثی در این مورد راه بیندازد. او هرگز نمی‌خواست به گذشته و آن دوران نحس و پر عذاب پرت شود.

به طرفش سر خم کرد و لبخند کم‌رنگی زد.

— خب راست می‌گم من عاشق نشدم، من دیوونه شدم، شدم خوددلیلی... خود شیرین.

سوگند نفس راحتی کشید و از جایش بلند شد. ظرف‌ها را از دست پریسان گرفت و روی میز چهار نفره‌شان چید.

– من رو ترسوندی دختر، یه لحظه فکر کردم پشیمون شدی از انتخابت و ازدواج با مسیح .

پریسان رویش را برگرداند و سرگرم کشیدن غذا شد در حالی که نگاه ماتش روی بخار بلند شده از برنج مانده بود.

آیا واقعا پشیمان شده بود؟

از ازدواج آن هم در بیست و یک سالگی؟

از انتخاب مسیح و شروع زندگی مشترک؟

سرش را تکان داد و دیس برنج را به دستان سوگند سپرد. خیره در چشمان آرام و پر محبتش، چشمانی که دوستانه بود و خواهرا نه.

– می گم سوگند، من و مسیح قراره چند روزی بریم مسافرت بعد از اون ماجرای ماه غسلمون و اعصاب خوردی هاش به یه کم آرامش و خوش گذرونی احتیاج داریم، می دونی به نظرم تغییر آب و هوا همیشه توی روند زندگی موثره، توی خوب کردن روحیه ی آدم ها هم همین طور. سوگند سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

– خوش به حالتون امیدوارم بهتون خوش بگذره.

لبخند پریسان عمیق شد.

– دلت می خواد شما هم با ما بیاین؟

سوگند با تردید نگاهش کرد.

– به خاطر چیزای که از سعید و کج خلقی هاش تعریف کردی یه مسافرت شاید خوب باشه واسه تون ما هم تنهائیم، این جوری شما هم یه بادی به سرتون می خوره و از این حال و هوا درمی یاین. هوم، چه طوره؟ سوگند دستش را نوازش گونه روی رومیزی طرح سنتی کشید.

– نمی دونم چی بگم والا، خب خودم که خیلی دوست دارم واسه یاسی هم خوبه اما فکر نکنم سعید موافقت کنه، می دونی که اخلاقش رو.

پریسان شانهای به نشانه ی بی خیالی بالا انداخت.

– از کجا معلوم شایدم قبول کرد به هر حال اونم خسته اس و به یه مسافرت احتیاج داره اصلا من می گم مسیح راضیش کنه، حالا چی می گی؟

سوگند نامطمئن ولی راغب قبول کرد. با لحنی تشکرآمیز و چشمانی قدرشناس تنها به این امید که شاید به این طریق روند زندگی کسالت بارش کمی تغییر کند و رو به بهبودی رود.

رو به آرامش و خوشی همانند همان روزهای اول آشنایی و ازدواجشان هر چند هنوز هم راضی بود از زندگی اش، از شوهرش و حس دوست داشتنش.

سعید تمام دارای او و پدر تک فرزندش بود.

پریسان با صدای رسا و شاد مردها را برای شام صدا زد.

مسیح و سعید شان به شانهای هم پر از شلوغی و خنده وارد آشپزخانه شدند و کنار همسران خود نشستند.

سوگند دخترش را روی پاهایش نشاند و مشغول خوردن شد. سعید هم مانند هر وقت دیگری صدای به به و چه چه اش بلند شد.

دست پخت پریسان واقعا بی نظیر بود و همه این موضوع را تایید می کردند.

همگی مشغول خوردن شام بودند، مشغول لذت بردن از طعم خوش غذا و بوی مطبوعش.

پریسان چنگالش را در سالاد فرو برد در حالی که نگاهش روی هر سه نفر می چرخید، روی سعیدی که با ولع خاصی غذا می خورد و با خوردنش اشتهای اطرافیان را چندین برابر می کرد.

روی سوگند و دختر کوچولوی بامزه و دوست داشتنی اش. یاسی

همانند مادرش دنیای آرامش بود.

در آخر چشمان زمردی‌اش روی مسیح ثابت ماند، مسیحی که مثل همیشه خونسرد و متین مشغول خوردن غذایش بود.

— مسیحم؟

مسیح سرش را بالا گرفت و به چشمان زیبای همسرش نگاه کرد.

— جون دلم؟

— یادت نره فردا بری بلیت‌ها رو اوکی کنی.

مسیح نگاه خاطر جمعی به پری دوست داشتنی‌اش انداخت.

— خیالت راحت عزیزم، گفتم که می‌رم فردا حتما می‌رم.

سعید بی‌خیال و بی‌تفاوت غذایش را می‌خورد. نگاهش فقط به بشقاب مقابلش بود نه هیچ جای دیگری.

— کجا به سلامتی؟

مسیح خواست حرفی بزند که با شنیدن صدای پریسان سکوت کرد، صدای سرخوشی که پر از شادی و هیجان بود.

— قراره با مسیح چند روزی بریم کیش، من خیلی حوصله‌ام سر رفته بود و مسیح جونم گفت می‌ریم سفر.

سعید ابرویی بالا انداخت و نوشیدنی برای خودش ریخت.

— واقعا خوش به حالتون، منم خیلی دلم سفر می‌خواد ولی سعید کار داره.

پریسان دست روی دستان سوگند گذاشت حالا چشمانش درخشش و برق عجیبی داشت.

— خب شما هم بیاین من و مسیح هم تنهایی حوصله‌امون سر می‌ره

اون‌جا مطمئنا پنج تایی بیشتر خوش می‌گذره، مگه نه مسیح؟!

چشمان مسیح اما دلخور و ناراضی به نظر می‌رسید در واقع دوست

نداشت کسی خلوت عاشقانه‌شان را برهم بزند و حال و هوای دونفره‌شان را خراب کند.

چشمان پریسان اما پر از خواهش و التماس به او دوخته شده بود. نفسش را همراه با صدایش به بیرون فرستاد، صدای که کمی کفری و حرصی بود.

— آره خب، بیشتر خوش می‌گذره.

پریسان با سرخوشی مشهودی دستانش را به هم کوبید بی‌توجه به چشمان ناراضی و دلگیر مسیح.

— وای این جور عالی می‌شه.

هم‌زمان سعید سرش را بالا گرفت و با صدای محکم و چشمانی مطمئن گفت:

— ولی ما نمی‌یایم. من خیلی کار دارم و قتش که برسه خودمون سه‌تایی می‌ریم، این جوری بهتره.

سوگند ناامید سرش را پایین انداخت و با بشقاب غذایش مشغول شد. از همان ابتدا هم می‌دانست این چنین خواهد شد. او را می‌شناخت و می‌دانست از حرفش برنمی‌گردد.

پریسان بی‌خیال از مخالفت سعید به سمت مسیح چرخید.

حالت چشمانش، صدای لطیف و زیبایش همه و همه مسخ‌کننده بود و تاثیرگذار.

چشمانی پر تمنا و خواستنی... پر از ناز و کرشمه‌های مخصوص به خود

— مسیح؟؟؟

مسیح خوب درک می‌کرد که این چشم‌ها از او چه می‌خواهند.

نفس کلافه‌ای کشید و آرام پلک زد.

مثل همیشه او تنها کسی بود که می‌توانست سعید یک دنده و لجبار را راضی کند.

دیگر تا پایان مهمانی فقط صدای شادی و خنده بود که در فضای گرم و شیرین خانه می‌پیچید، صدای شوخی‌های سعید و حاضر جوابی‌های پریسان، صدای خنده‌های آرام سوگند و متلک‌های مسیح و فحش‌های آبدارش به سعید.

مثل همیشه خوش می‌گذرانند و از تک تک لحظاتی لذت می‌بردند، از ثانیه ثانیه‌ی در کنار هم بودن مانند یک خانواده.

با رفتن سعید و سوگند، پریسان با انرژی خاص و لبانی که هنوز می‌خندید مشغول مرتب کردن خانه‌ی به هم ریخته‌اش شد، خانه‌ای که همیشه از تمیزی برق می‌زد.

او که همیشه متنفر بود از ریخت و پاش و شلوغی حالا دیگر حرص نمی‌خورد از بابت به هم ریختگی خانه‌ی شیک و مرتب‌اش.

همه چیز را با صبر و حوصله سر جای خود می‌گذاشت، ظرف‌های کثیف را می‌شست و خشک می‌کرد.

مسیح اما روی مبل لم داده و فوتبال تماشا می‌کرد در حالی که چند دقیقه یک‌بار صدای خمپازه‌های کش‌دار و بلندش در خانه می‌پیچید ولی هم‌چنان چشمانش خیره به صفحه‌ی تلویزیون بود.

پریسان دستانش را با حوله خشک کرد و آرام کنارش نشست. در همان لحظه با کنترل تلویزیون را خاموش کرد و کاملاً به طرفش برگشت. دستانش را نوازش‌گونه داخل موهای پرپشت و زیبای مسیح کشید و سرش را یک‌وری روی سینه‌ی مردانه‌اش گذاشت در حالی که چشمانش در چشمان براق مسیح خیره بود، چشمانی زمردی که می‌دانست مست‌کننده است.

— ببخش عشق — قم می‌دونم می‌خواستی تنهایی بریم سفر فقط من و تو، باور کن منم همین رو می‌خواستم.

دستان مسیح نوازش‌گونه روی موهای ابریشمی‌اش کشیده شد بی‌هیچ حرفی فقط گوش می‌داد.

— ولی خب واسه خاطر سوگند این‌کار رو کردم، می‌خواستم سعید رو توی عمل انجام شده قرار بدم چون می‌دونستم مخالفت می‌کنه واسه همین خواستم تو راضیش کنی. خودت که می‌دونی چه قدر غد و لجباره، راستش سوگند کمی واسه‌ام دردودل کرد یه کم از دست سعید و رفتارهای ناراحت و دلگیر بود. تو که می‌دونی این دختر تو این شهر غریبه خانواده‌اش همه شهرستان کسی رو غیر از ما نداره.

سپس سرش را بالا گرفت و چانه‌اش را روی سینه‌ی مسیح گذاشت، سینه‌ای که از نفس‌های عمیق و کش‌دار بالا و پایین می‌شد.

— خواستم این جوری بهشون کمکی کرده باشم شاید حال و هواشون عوض بشه.

مسیح با لبخند آرامی نگاهش می‌کرد در حالی که چشمانش از دوست داشتن و خواستن زیاد لبریز بود.

— قریون خانمی مهربونم برم من، آخه تو چرا انقدر خوبی فرشته‌ی من؟ پری من، عشق من، عمر من.

پریسان با لذت گوش می‌داد و کیف می‌کرد.

دوست داشت شنیدن این کلمات پر محبت را، شنیدن خواستن را.

لذت می‌برد کسی این چنین صدایش کند.

لبانش را با حالتی بچگانه کج کرد و مسیح در حالی که برایش ضعف کرده بود او را به سمت خود کشید.

با روشن شدن هوا آرام در جایش غلتی زد و پتوی چروک خورده را

کنار زد و روی تخت به هم ریخته نشست.

تختی که به هم ریختگی اش حاصل بی‌خوابی شبانه بود، حاصل بیداری و شب زنده داری و زمزمه‌های داغ دم‌گوشی.

با چشمان بسته لبخندی بر لب نشانند در حالی که با تمام وجود حس می‌کرد که امروز روز خوبی را در پیش دارد.

انرژی و سرحالی را درون تار و پود بدنش حس می‌کرد گویی تک تک سلول‌های بدنش شاد بودند و این شادی را فریاد می‌زدند.

چشمانش را آرام باز کرد همه جا ساکت و آرام بود و جز صدای باز بودن دوش حمام صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

نگاهش در اتاق تاریک‌شان چرخید و به سمت پرده‌های ضخیم زیبایی که تمامی پنجره‌ها را پوشانده بود کشیده شد.

گویی هیچ نوری به درون خلوت‌گاهشان راهی نداشت، نمی‌خواستند داشته باشد.

مسیح می‌دانست که پریسان عاشق این تاریکی و بی‌نوری است.

از روی تخت دو نفره‌شان بلند شد لباس خوابش را به تن کرد به سمت آینه‌ی دراور رفت و نگاه عمیقی به خود انداخت.

به معنای واقعی کلمه خوشحال بود و صورتش شاداب و باطراوت‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید.

لبخند ملیحی روی لبان خوش فرمش نشسته بود که حال خوبش را بهتر می‌کرد.

پس از کمی نگاه کردن به خود به سمت کمد لباس‌ها رفت تا برای شوهرش لباس تمیز آماده کند

سپس از اتاق خوابشان بیرون آمد تا میز صبحانه را بچیند.

دلش عجیب ضعیف می‌رفت و گرسنه بود، می‌دانست مسیح هم

گرسنه است.

با دقت و وسواس میز را چید مثل همیشه زیبا و خوش سلیقه.

در حال ریختن چایی درون فنجان‌های نسکافه‌ای رنگش بود که دستان مسیح از پشت دورش حلقه شد

همراه با پیچیدن عطر خوش بویش، عطر تمیزی‌اش.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

امروز قرار بود مسیح بلیت‌های مسافرتشان را بگیرد و همه‌ی کارها را ردیف و مرتب کند.

باز هم خندید از ته دلش.

\*\*\*\*\*

سرم به شدت درد می‌کنه حتی بیشتر و شدیدتر از صبح.

کنار شقیقه‌هام به شدت نبض می‌زنه و تیر می‌کشه مثل تیره‌ی کم‌رم. هیچ‌گونه حس و حالی توی بدنم نیست تنها احساسی که دارم حس کوفتگی و خستگی شدید، انگار که زیر آوار مونده باشم زیر یه زلزله‌ی مهیب و منخرب.

هنوز هم باورم نشده یعنی همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی؟

آخه مگه می‌شه؟ به همین زودی، چرا؟

سرم رو از روی زانوهای خم شده‌ام بلند می‌کنم و چشمای ورم کرده‌ام رو دور تا دور خونه می‌گردونم. خونه‌ام بازم تاریک و گرفته‌اس انگار که دیگه هیچ‌وقت روشنایی نمی‌یاد هیچ‌وقت نور به این خونه‌ی سرد و تاریک سرک نمی‌کشه.

نور هم از ما فراری شده شاید از من شاید از مسیح.

کم‌کم داره باورم می‌شه، دارم قبول می‌کنم و به سختی همه چیز رو می‌پذیرم یعنی باید قبول کنم.

مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم هست؟ مگه راه دیگه‌ای هم واسه‌ام مونده؟  
 نه تا وقتی که اون این جوری می‌خواد.  
 نگاه سرد و پوچم رو می‌دوزم به جای همیشه خالیش و صدای  
 گرفته‌ام می‌پیچه توی خونه‌ی مسکوت.  
 — باشه باشه مسیح مثل همیشه هر چی که تو بگی و هر چی  
 که تو بخوای. من می‌رم تا راحت شی.  
 با اکره از کنار در بلند می‌شم و با حسی شبیه به جون کندن به سمت  
 اتاق خواب می‌رم.  
 ذهنم پر از فکرهای بی‌سر و ته شده، پر از دیوونگی‌های لحظه‌ای و پر  
 از جنون.  
 یعنی باید و سایلم رو جمع کنم، باید چمدون ببندم؟  
 چی رو باید با خودم ببرم؟ اصلاً کجا می‌خوام برم؟  
 نگاه سردرگم دور تا دور اتاق می‌چرخه.  
 دلم نمی‌خواد چیزی از این اتاق کم بشه؛ اتاق تنهایی‌ام، نبودن‌هاش.  
 اتاقی که شاهد بی‌خوابی‌ها و سردرگمی‌های منه.  
 فقط باید خودم برم. انگار که توی این خونه فقط خودم اضافی هستم و  
 بس.  
 بی‌حوصله و بی‌فکر مانتوی نخ‌سورمه‌ایم رو تنم می‌کنم با یه شال  
 سیاه ساده.  
 کیف دستیم رو برمی‌دارم و به سمت در می‌رم.  
 نگاه خالی و خسته‌ام برای آخرین بار همه جا می‌چرخه روی تک تک  
 وسایلی که یه روزی با عشق چیده بودمشون، چشم‌ام می‌لرزه و لب‌ام از  
 بغض سنگینی آروم آروم تکون می‌خوره. ریت‌م قلبم کند شده و دست‌ام یخ  
 بسته. دارم می‌رم واسه همیشه هم می‌رم، می‌رم تا همه از دستم راحت

باشن. می‌رم چون مسیح این رو می‌خواد، نبودنم رو.  
 پام رو که از در خونه بیرون می‌ذارم انگار وجودم تکه تکه می‌شه و یه  
 قسمت‌هایی از روح و جسمم همون‌جا پشت در جا می‌مونه.  
 بعد از چند ماه دارم رهاش می‌کنم، پناهگاه دوست داشتینم رو.  
 دارم می‌رم و به خوبی حس می‌کنم مُردنم رو، رفتن همیشگی‌ام رو.  
 پاهام روی آسفالت‌های سیاه کشیده می‌شه بدون این‌که مقصدی  
 داشته باشم یا حتی جایی برای رفتن، هوای تابستونی برخلاف وجود  
 سرد و تاریک من روشن و آفتابی‌تر از همیشه است.  
 هر چند من اسیر شده توی دنیای تیره و گرفته‌ی این روزهام  
 روشنایی‌اش رو حس نمی‌کنم و نورش رو نمی‌بینم.  
 ان‌قدر تنم لمس و بی‌حسه که گرما و حرارت این هوا هم اذیت‌م نمی‌کنه  
 و هر چند لحظه یک‌بار لرزی می‌شینم توی تنم، توی وجودم.  
 تنی که دیگه له و نابود شده زیر این همه فشار و تنش، خودم نابودش  
 کردم با دستای خودم و با انتخاب اشتباهم.  
 فقط و فقط خودم مقصرم نه مسیح و نه هیچ‌کس دیگه‌ای.  
 من همه چیز رو می‌دونستم و بازم از روی احساس تصمیم گرفتم، از  
 روی حماقتی که اسمش رو پیش خودم عشق گذاشته بودم.  
 صدای بوق‌های پشت سر هم تا کسی می‌پیچه توی گوشم ولی من  
 اعتنایی نمی‌کنم انگار نمی‌شنوم.  
 گوش‌های من پر از صدای اونه پر از صدای دیگران و نصیحت‌ها و  
 هشدارهای نشنیده.  
 بهم گفته بودن اما من فقط اعتراض می‌کردم و روی تصمیمم پافشاری.  
 با پاهای خسته و کم‌جونم خیابان شلوغ و پر رفت‌وآمد رو طی می‌کنم.  
 آفتاب مستقیم توی سرم می‌تابید و حالم رو خراب‌تر می‌کرد.

ان قدری که حس می‌کردم مغزم داره جوش می‌یاره از فشار فکر و خیال، حالا دیگه سرگیجه هم به سر دردم اضافه شده بود.

من بازم می‌رم با پای پیاده، تنهای تنها در میان موجی از مردم. مردمی شاد و بی‌خیال شایدم غمگین و شکسته دل، پیر و جوون. نمی‌دونم چند ساعته دارم پیاده راه می‌رم اصلا نمی‌خوام بدونم. مگه مهمه؟ دیگه چه اهمیتی داره؟

فقط می‌خوام رد بشم از همه چی و همه جا که نگاهم به طرف صداها می‌چرخه، صدای شلوغی و هیاهو.

صدای شادی و بازی بچه‌ها.

تو یه لحظه نگاهم رنگ غم می‌گیره، رنگ حسرت.

نفسم، آه کوتاهی می‌شه از یادآوری امید و آرزوهای رنگی و شیرینم.

از رویاهایی که خیلی زود به باد رفت و فنا شد.

بازم فکر می‌کنم و با حواسی پرت و ذهنی منگ وارد پارک کوچیک محله می‌شم.

پارک بچگی هام، بچگی‌های خوب و خوش.

چه قدر خاطره دارم از این جا، از گوشه گوشه اش.

چه قدر خوب بودن اون روزها، چه قدر شاد و بی‌دغدغه بودم من.

چه قدر الکی می‌خندیدم و می‌خندیدیم.

هم من... هم اون

سعی می‌کنم نگاه از بچه‌ها و بازی کردن‌هاشون بگیرم ولی نمی‌شه.

نگاهم فقط به دنبال اون‌ها کشیده می‌شه دنبال مادرهایی که با لذت با کودکانشون بازی می‌کنن با چشم‌هایی نگران و عاشق.

افکاری مدام می‌یاد توی ذهنم و تصویری هی جلوی چشمم رژه

می‌ره.

من متنفرم از این افکار نابود کننده و دیگه حالم به هم می‌خوره از این خاطرات پوسیده و کهنه.

حس می‌کنم بخار از صورتم بلند می‌شه صورتم داغ شده، وای خدا دارم آتیش می‌گیرم.

خدایا سرم داره می‌ترکه، با شدت گرفتن سر دردم جفت دستام رو می‌ذارم دو طرف سرم، سری که مثل همون چرخ فلک روبه‌روم می‌چرخه. گیج... گیج. معده‌ام می‌سوزه و بالا اومدن اسیدش رو هر لحظه بیشتر حس می‌کنم و از درد به خودم می‌پیچم.

خدایا من چه مرگم شده؟ خدایا می‌خوای منو ببری با خودت، مگه نه؟ این چه حالیه، چه حسیه؟

یه لحظه از سرما می‌لرزم و چند لحظه‌ی بعد از گرما آتیش می‌گیرم.

همون لحظه حالت تهوع بدی می‌یاد سراغم و...

\_\_\_\_\_ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. من دیگه طاقتش رو ندارم واقعا کشش ندارم.

انگار همه چیز خارج از تحملم شده، یک دستم رو می‌ذارم جلوی دهنم و با سرعت کمی با پاهای لرزون و بی‌جون می‌رم طرف دستشویی گوشه‌ی پارک.

از وسط زمین بازی رد می‌شم و اشک تمام صورتم رو خیس می‌کند.

\*\*\*\*\*

با دیدن چهار عدد بلیت هواپیما به مقصد کیش از شادی و سرخوشی جیغ بلند و بالایی کشید در حالی که بلیت هارو را در دست گرفته بود و مدام بالا و پایین می‌پرید.

گویی آن روزها انرژی اش چند برابر شده بود. مسیح تکیه به دیوار ایستاده و نگاهش می کرد با لذتی غیرقابل توصیف و با چشمانی لبریز از دوست داشتن و خواستن. به خوبی حس می کرد که علاقه اش روزبه روز نسبت به همسرش بیشتر می شود.

فقط خدا می دانست که چه قدر دوست داشت دختر شیطان و بازیگوش روبه رویش را، دختری که انرژی زیادش به او هم انرژی و شور و نشاط می بخشید.

پریسان دور خودش چرخ می خورد و هورا می کشید. آن قدر چرخید تا سرش گیج رفت و تلو تلو خورد. مسیح با خنده جلو آمد و با دستان قوی و مردانه اش نگاهش داشت. صدای خنده اش کل خانه را پر کرده بود. واقعا خوشحال بود، از ته ته دلش. مسیح پریسان را با دست ننگه داشت، به چشمان زیبایش خیره شد و سپس بوسه ی کوتاه و آرامی به چشمانش زد.

خیلی دیوونه ای پری، آخه یه مسافرت کوچیک که این همه شلوغی و سرو صدا نداره عزیزدلم هر کی ندونه فکر می کنه تا حالا توی عمرت یه مسافرت نرفتی، چرا مثل ندید بدیدها رفتار می کنی فرشته ی من؟ پریسان با چشمانی که از هیجان زیاد می درخشید دست دورگردنش انداخت.

خب نرفتم دیگه، نه با عشقم. مسیح با تک خنده ای بلند از روی زمین به آغوشش کشید و چرخ خورد.

چرخ خورد. گیج شد، گیج شدند.

حالا همگی حاضر و آماده بودند برای رفتن به یک سفر پر خاطره و به یاد ماندنی، سفری که مطمئن بودند خوب و خوش خواهد بود همانند تمام لحظه های در کنار هم بودن.

مسیح از قبل همه چیز را آماده و مهیا کرده بود. در واقع این اولین سفر مشترکشان محسوب می شد. اولین سفر دونفره که البته زیاد هم دونفره نبود، نه آن طور که می خواست باشد ولی همان هم برایش باارزش بود. مهم این بود که با او می رود با پری زیبا و دوست داشتنی اش، با اولین عشق زندگی اش.

همه به نوعی خوشحال و هیجان زده بودند به غیر از سعید که در تمام مدت پرواز اخم هایش درهم بود و زیاد صحبت نمی کرد. کاملاً مشخص بود که آمدن به این سفر برخلاف میلش بوده و به خاطر اصرارهای مسیح و سوگند همراهشان شده. او که همیشه شوخ طبع و بذله گو بود آن روز عجیب ساکت شده و فقط بیرون را تماشا می کرد.

آن لحظه حتی حوصله ی دختر کوچولوی زیبایش را هم نداشت. در جواب حرف های سوگند تنها سرش را تکان می داد و باز به بیرون خیره می شد.

هرازگاهی نگاهش خصمانه می شد و با حرص سوگند را نگاه می کرد و در آخر چشمانش به صورت خندان و شاد مسیح کشیده می شد که دست در دست همسرش آرام صحبت می کردند و ریز ریز می خندیدند. سعید پوفی کشید و بی این که بخواهد نگاهش به پریسان بیفتد رویش را برگرداند.

سوگند ولی با لبخند بی توجه به اخم های سعید سعی می کرد از لحظه لحظه ی سفرش لذت ببرد.